

قدر این آرامش را می دانم

مراسم نامزدی چند روز قبل از محرم انجام شد و می دانستم تا سه ماه بعد مسعود را نخواهم دید. باید می رفت مشهد و من هم برای پایان نامه ام در دانشگاه اصفهان سخت مشغول بودم. اما این سه ماه پر ماجرا حسابی همه چیز را عوض کرد. ماه اول روزی ده بار به هم تلفن می کردیم. اوایل ماه دوم بود که مسعود یک مشکل کاری پیدا کرد و دیگر نمی توانستیم مثل سابق با هم حرف بزنیم. می گفت حسابدار کارخانه دزدی کرده و کلی چک برگشتی دارند و خلاصه اینکه کار به تعطیل شدن کارخانه و دستگیری همه مدیران شرکت رسید.

مسعود که راهی زندان شد همه ماجرا به هم ریخت. پدر و مادرم گفتند دست نگه داریم تا قضیه روشن شود. بعد از چند ماه مادرم حلقه و هدیه ها را پس فرستاد و گفت نامزدی به هم خورده. مسعود در دادگاه مجرم شناخته شد و برایش دو سال زندانی بریدند.

پدر و مادرم می گفتند محال است دخترمان را به یک کلاهبردار بدهیم. یکبار به دیدن مسعود در زندان رفتیم. او هم اعتقاد داشت بهتر است قید



بر حسب تصادف در مراسم ختم یکی از بستگان دیدمش. موهایش جوگندمی شده بود. من هم لاغرتر و تکیده تر شده بودم. اما تا او را دیدم تازه یادم افتاد که چقدر دلم برایش تنگ شده بود

را نمی دیدیم. میانه خواهرها از بچگی خوب نبود، ولی دست بر قضا مسعود پایش را توی یک کفش کرده بود که الا و بلا فقط با من ازدواج می کند. خاله محبوبه هم با دلخوری به خواستگاری ام آمد و مادر من با کج خلقی جواب رد داد. ولی من و مسعود روی حرفمان ماندیم تا بالاخره بزرگترها تن به این وصلت دادند.

وقتی نامزد کردیم قرار شد درست سه ماه بعد همراه او به مشهد بروم و زندگی مشترکمان را آنجا شروع کنیم. مسعود چند سالی بود که در یک کارخانه مواد غذایی در اطراف مشهد مشغول به کار بود. شغل مدیریتی داشت و درآمدش هم خوب بود. فامیل هم بودیم. در واقع دختر خاله و پسر خاله هایی بودیم که سالی یکبار هم همدیگر

وقتی واقعیت زندگی ام را فهمیدم

انگار همه این سه سال توی ابرها بودم. تا اینکه ناگهان آن روز زنی با قامتی بلند و چشمهایی که انگار قطره اشکی در آن موج می انداخت دم در خانه مان ظاهر شد

سه روز فقط خواب بودم و تازه بعد از سه روز ماجرا را برای مادرم تعریف کردم. به مادر گفته بودم جواب تلفنهای اسد را ندهد. تلفن خودم را هم خاموش کردم. باید مغزم را جمع و جور می کردم تا بتوانم برای بقیه ماجرا آماده شوم.

سه سال از ازدواجم با اسد می گذشت. خدا دوستم داشت که در این سه سال باردار نشده بودم. دکترها می گفتند هیچ مشکل پزشکی وجود ندارد فقط باید صبر کنید تا ببینیم بدنت کی پذیرای بچه خواهد شد.

وقتی با اسد آشنا شدم مهربانی ها و خونگرمی اش به زندگی ام رنگ داد. مرد سختکوش و تلاشگری بود. با هم در یک شرکت بازرگانی کار می کردیم. اسد به امورات بندر و گمرک می رسید و من در بخش حسابداری مشغول بودم. هر وقت به تهران می آمد برای کلی سوغاتی می آورد. بعد بهم پیشنهاد ازدواج داد و من هم قبول کردم. خواهر و مادرش به خواستگاری آمدند. به علت فوت پدر من مراسم عروسی بی سرو صدا و بدون مهمانی

در پیپه و فم دادگاه

راشین مختاری

وقتی واقعیت زندگی اسد را فهمیدم راهی جز بیرون آمدن از زندگی اش نداشتم. سخت بود. مردی را که تا چند لحظه قبل عاشقانه دوستش داشتی ناگهان حس کنی باید ترکش کنی. باید بدون هیچ تردیدی از زندگی اش بیرون بروی در حالیکه همه آرزوهایت در آن خانه باقی مانده است!... سخت بود. سختتر از آنکه تصورش را بکنیدی. وقتی به طرف خانه مادرم می رفتم بارها و بارها راه را گم کردم. انگار از دنیایی دیگر آمده بودم. هیچ کوجه و خیابانی برایم آشنا نبود. گیج و منگ ساعتها دور خودم چرخیدم تا ناگهان خودم را دم در خانه مادرم دیدم. زنگ زدم. تازه وقتی که چهره مادر را در چارچوب در دیدم، فهمیدم کی هستم، کجا هستم. بغضم ترکید و اشکهایم سرازیر شد. مادرم که به سوال و جواب کردن عادت ندارد فقط بغلم کرد تا به من اطمینان بدهد که به جای امنی رسیدم و در خانه پدری همیشه به رویم باز است. خدا را شکر که این چهار دیواری برایم باقی مانده بود. اگر دنیا به هم بریزد باز خانه پدری مثل گهواره ای است که با صدای لالایی مادر مرا به خواب عمیق می برد.

